
مترجم دردها

جومپا لاهیری

مترجم

امیر مهدی حقیقت

مقدمه

مقدمه	۱
۱. درد چیست؟	۱
۲. درد چگونه پدید می‌آید؟	۲
۳. درد چگونه منتقل می‌شود؟	۳
۴. درد چگونه با احساسات مرتبط است؟	۴
۵. درد چگونه با حافظه مرتبط است؟	۵
۶. درد چگونه با اضطراب مرتبط است؟	۶
۷. درد چگونه با افسردگی مرتبط است؟	۷
۸. درد چگونه با تغییرات رفتاری مرتبط است؟	۸
۹. درد چگونه با تغییرات فیزیولوژیکی مرتبط است؟	۹
۱۰. درد چگونه با تغییرات بیوشیمیایی مرتبط است؟	۱۰
۱۱. درد چگونه با تغییرات ژنتیکی مرتبط است؟	۱۱
۱۲. درد چگونه با تغییرات محیطی مرتبط است؟	۱۲
۱۳. درد چگونه با تغییرات اجتماعی مرتبط است؟	۱۳
۱۴. درد چگونه با تغییرات فرهنگی مرتبط است؟	۱۴
۱۵. درد چگونه با تغییرات اقتصادی مرتبط است؟	۱۵
۱۶. درد چگونه با تغییرات سیاسی مرتبط است؟	۱۶
۱۷. درد چگونه با تغییرات زیست‌محیطی مرتبط است؟	۱۷
۱۸. درد چگونه با تغییرات آب‌وهوایی مرتبط است؟	۱۸
۱۹. درد چگونه با تغییرات اقلیمی مرتبط است؟	۱۹
۲۰. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-زیست‌محیطی مرتبط است؟	۲۰
۲۱. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-اقتصادی مرتبط است؟	۲۱
۲۲. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-سیاسی مرتبط است؟	۲۲
۲۳. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-فرهنگی مرتبط است؟	۲۳
۲۴. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-تاریخی مرتبط است؟	۲۴
۲۵. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-ژنتیکی مرتبط است؟	۲۵
۲۶. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-بیوشیمیایی مرتبط است؟	۲۶
۲۷. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-ژنتیکی-بیوشیمیایی مرتبط است؟	۲۷
۲۸. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-ژنتیکی-بیوشیمیایی-زیست‌محیطی مرتبط است؟	۲۸
۲۹. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-ژنتیکی-بیوشیمیایی-زیست‌محیطی-اقلیمی مرتبط است؟	۲۹
۳۰. درد چگونه با تغییرات اجتماعی-ژنتیکی-بیوشیمیایی-زیست‌محیطی-اقلیمی-تاریخی مرتبط است؟	۳۰



نسترواژ

تهران

۱۳۹۸

www.nestrowaj.com

درباره‌ی نویسنده

پروین لاجوردی در میان زنان بی‌نگلی فراتر از همه دنیا آمده و سرگشته‌ی اسرارکا
است. در دهه‌ی گذشته بر سرور، دییات خدای خونخواره و دکترای ادبیات، طبیعی و
بی‌تفاوت ریاضات دارد. این مجموعه به دنبال کمالاتی از لاجوردی است. بر پایه‌ی
چهارده‌ی بدلیت و ادبی سال ۲۰۰۸ شماره‌ی دست‌نویس‌های آن قبلاً در پیشانی از
تشریفات معتبر ادبی تر جمله‌ها در اول رویو، شلستر، آگنی رویو و نیویورک به

درباره‌ی نویسنده ۹

موضوع موقت ۱۱

وقتی آقای پیرزاده برای شام می‌آمد ۳۳

مترجم دردها ۵۳

دربان واقعی ۸۱

جذاب ۹۵

خانه‌ی خانم سن ۱۳۳

این خانه‌ی متبرک ۱۴۹

معالجه‌ی بی‌بی هالدار ۱۷۳

سومین و آخرین قاره ۱۸۹

زنده؛ به سوی بهشت ۲۱۵

موضوع موقت

اطلاعیه می‌گفت موضوع موقت است: برقشان پنج شب، شبی یک ساعت قطع می‌شود؛ از ساعت هشت. در برف و بوران اخیر یکی از سیم‌های برق قطع شده بود و کارگران بنا داشتند این شب‌ها که هوا گرم‌تر بود سیم را وصل کنند. خاموشی محدود به خانه‌های این خیابان ساکت پر دار و درخت می‌شد که با ایستگاه تراموا و ردیف مغازه‌های نماآجری چند قدم بیشتر فاصله نداشتند؛ و شُبا و شوگمار سه سال بود در همین خیابان زندگی می‌کردند.

شُبا اطلاعیه را با صدای بلند - و بیشتر برای خودش تا شوگمار - خواند. گفت: «چه خوب که قبلش خبر دادند.» بعد رفت طرف آشپزخانه و بند کیف چرمی را که از جزوه‌هاش باد کرده بود از روی شانه سُر داد و انداخت وسط هال. شلوار گرمکن خاکستری پوشیده بود با بارانی سرمه‌ای و کفش کتانی سفید. سِر سی و سه سالگی شکل و قیافه‌ی زن‌هایی را پیدا کرده بود که یک‌موقع ادعا می‌کرد محال است عین آنها لباس بپوشد.

از سالن ورزش می‌آمد. روژلب توت‌فرنگی‌رنگش تقریباً پاک شده بود و از خط چشمش فقط چند نقطه‌ی زغالی زیر پلک پایینی‌اش مانده بود. شوگمار فکر کرد شُبا شبیه شب‌هایی شده که دیر وقت از مهمانی یا بار برمی‌گشتند.

آن موقع شبا تنبلی اش می آمد آرایشش را پاک کند و حرص داشت خودش را بیندازد توی بغل او.

شُبا دسته‌ی نامه‌ها را انداخت روی میز و همان‌طور که به اطلاعیه‌ی توی دستش نگاه می‌کرد گفت: «منتها این جور کارها را باید تو روز بکنند.»

«یعنی وقتی من خانم؟» شوکمار در شیشه‌ای قابلمه‌ی گوشت را کج گذاشت؛ جوری که بخار از گوشه‌اش خارج شود. از ژانویه تا حالا کنج‌خانه نشسته بود و روی آخرین فصل‌های پایان‌نامه‌اش درباره‌ی غائله‌ی زمین در هند کار می‌کرد. از شبا پرسید: «حالا از کی شروع می‌کنند؟»

شُبا گفت: «نوشته از نوزدهم مارس. امشب نوزدهم نیست؟» و رفت طرف تقویم دیواری کنار یخچال که زده بودند به یک تخته‌ی چوب‌پنبه‌ای. تقویم در اصل تبلیغ کاغذدیواری کارخانه‌ی ویلیام موریس بود و شُبا طوری نگاهش کرد که انگار اولین بار است آن را می‌بیند. قبل این‌که به جدول روزهای ماه در پایین تقویم نگاه کند، به طرح کاغذدیواری بالای تقویم زل زد. یکی از دوستان‌شان این تقویم را هدیه‌ی کریسمس فرستاده بود؛ اما شُبا و شوکمار کریسمس آن سال جشن نگرفته بودند.

شُبا گفت: «آره، از همین امروز! در ضمن جمعه‌ی بعد وقت دندان‌پزشکی داری.»

شوکمار زبانش را به دندان‌های بالایی زد. صبح یادش رفته بود مسواک بزند. بار اولش هم نبود. تمام امروز و روز قبل را از خانه بیرون نرفته بود.

هر قدر شُبا دیرتر به خانه می‌آمد و سفارش‌های بیشتری می‌گرفت، شوکمار بیشتر دلش می‌خواست از توی خانه جم نخورد. دیگر دوست نداشت برای برداشتن نامه از صندوق پست یا خرید میوه و مشروب از مغازه‌های سرخیابان هم پا از خانه بیرون بگذارد.

شش ماه پیش وقتی شُبا سه ماه زودتر از موعد، در سپتامبر زایمان کرد، شوکمار در یک کنفرانس دانشگاهی در بالتیمور بود. دل خودش به این سفر رضایت نمی‌داد، ولی عاقبت تسلیم اصرارهای شُبا شده بود که می‌گفت رابطه

برقرار کردن با مردم خیلی مهم است، به‌خصوص که از سال بعد رسماً وارد بازار کار می‌شود. شُبا گفته بود شماره تلفن هتل و جدول برنامه‌های کنفرانس و شماره‌ی پرواز او را دارد و با دوستش، جیلیان، هم قرار گذاشته هر وقت لازم شد فوری برساندش بیمارستان. آن روز صبح وقتی تاکسی راه می‌افتاد طرف فرودگاه، شُبا توی لباس بلند و گشادش برای او دست تکان می‌داد؛ و آن یکی دستش را خیلی عادی روی شکم برآمده‌اش گذاشته بود، انگار که عضوی کاملاً طبیعی از بدنش باشد.

شوکمار هر بار یاد آن دم آخر - آخرین لحظه‌ای که شُبا را حامله دیده بود - می‌افتاد از همه بیشتر آن تاکسی به خاطرش می‌آمد؛ همان استیشن قرمز با نوشته‌های آبی که پیش ماشین خودشان عین یک غار خیلی بزرگ بود. شوکمار تقریباً یک متر و هشتاد سانت قد داشت و دست‌هاش به‌زور توی جیب شلوار جین‌اش جا می‌شد؛ با این حال، توی صندلی عقب تاکسی، خودش را خیلی ریزه می‌دید. تاکسی که در خیابان بیکن سرازیر شد، با خودش روزی را مجسم کرد که چه‌بسا آنها هم مجبور می‌شدند استیشن بخرند تا بتوانند بچه‌هاشان را این‌ور و آن‌ور ببرند - کلاس موسیقی، مطب دندان‌پزشکی. مجسم کرد فرمان را گرفته و دارد رانندگی می‌کند؛ شُبا هم برگشته عقب که به بچه‌ها قوطی‌های آبمیوه بدهد. تا آن روز این تصویرهای پدرا نه شوکمار را آزار می‌داد؛ داغش را تازه می‌کرد که سی و پنج سالش است و هنوز که هنوز است درسش تمام نشده. اما آن صبح اوایل پاییز که درخت‌ها از برگ‌های زرد و نارنجی خودشان هنوز سنگین بودند تصویرها اولین بار به دلش نشست.

یکی از کارمنداها به‌زحمت توانست او را در یکی از اتاق‌های شبیه هم کنفرانس پیدا کند و تکه کاغذ کوچکی به دستش بدهد. روی کاغذ فقط یک شماره تلفن بود، ولی شوکمار بلافاصله فهمید تلفن بیمارستان است. وقتی رسید بوستون کار از کار گذشته بود. بچه، مرده به دنیا آمده بود. شُبا روی تخت یکی از اتاق‌های خصوصی بیمارستان خواب بود. اتاق آن‌قدر کوچک بود که شوکمار به‌زحمت کنار تخت جا می‌شد. روز بازدید والدین از بیمارستان، کسی